

بیا و برایم شعری بخوان . شعری ساده و دلنشین  
بخوان که از دل برآمده باشد ، تا باشیدنش آنچه را که  
از ناراحتیها و خیالها برایم مانده است فراموش کنم و  
اندیشه های روز را یکسره از یاد ببرم .

اما ، بهوش باش که شعری از سخن سرایان بزرگ ،  
از نغمه پردازان چیره دست برایم نخوانی ، از آنهایی  
نخوانی که با همه گذشت زمان طنین قدمهایشان همچنان  
از دهلیز های زمانه بگوش میرسد ، زیرا نغمه های این  
استادان سخن چون آهنگ های موزیکی نظامی شنونده  
را بیاد رنجها و کوششهای بی پایان زندگی میافکند ، و  
من امشب میخواهم بجای رنج بردن آرامش طلبم .

شعری از شاعری کوچکتر و گمنامتر برایم  
بخوان ، زیرا شعر این شاعران ، چون شعاعی که از خلال  
ابره های تابستانی تابیده یا اشکی که تازه از مژگانی سرازیر  
شده باشد ، مستقیماً از دل آنان برآمده است . از دل کسی  
برآمده است که پس از روز های دراز کوشش و تلاش و  
شبهای بلند بیخوابی و ناراحتی باز آهنگهای دلپذیر يك  
موسیقی آسمانی را از زبان روح خویش میشنود و آنها را  
بروی کاغذ میآورد .

این چنین نغمه ها توانائی آن دارند که دل را  
زودتر با آرامش دمساز کنند و چون دعای تقدیسی که  
بعد از سرود نیایش میخوانند بروح صفا بخشند .

کتاب شعر را بردار و از اشعار چنین شاعرانی هر  
يك را که میپسندی برگزین ، و آنگاه لطف صدای خودت  
را بآهنگ کلمات شاعر وام ده تا شب ما با شعر و موسیقی

بسر رود و غمهایی که روزمان را زهر آگین کرده بود ،  
چون عربهای بادیه نشین که خیمه های خود را برمیدارند  
و کوچ میکنند ، با خاموشی سر خود گیرند و ما را بحال  
خویش گذارند .

## سه‌هنگر و بکده

آهنگر دهکده ، بساط خود را زیر درخت پرشاخ  
و برگ بلوطی گسترده . مردی است نیرومند و خوش‌رو ،  
با دستهایی پهن و قوی که رگ و پی‌هایشان خوب پیدا است .  
بازوانش عضلاتی چنان سببر دارد که گوئی آنها را از  
آهن ساخته‌اند .

گیسوانش مجعد و سیاه و بلند است . چهره و  
پیشانی از عرق شرافتمندانه جبین نمناک شده . هر جا که  
بتواند کار میکند و پول درمی‌آورد . رودررو بهمه مینگرد  
و در برابر هیچکس سر بزیر نمیافکند ، زیرا خودش را  
بهیچکس بدهکار نمیداند .

از اول هفته تا آخر هفته ، و از اول آفتاب تا تنگ

غروب ، صدای چکش بلند است ، و پیوسته ، گاه تند و  
گاه آهسته ، پتك برسندان میکوبد . گوئی سرایدار  
کلیسائی است که هرشامگاهان با فرورفتن آفتاب صدای  
ناقوس را با دقت و اندازه گیری در فضای دهکده طنین انداز  
میکند .

## جوانی از دست رفته

غالباً در عالم خیال بشهر زیبائی در کنار دریا  
میاندیشم . غالباً در پندار خویش ، درکوچه های دلپذیر  
این شهر عزیز و قدیمی بالا و پائین میروم و جوانی خود  
را می بینم که همه جا پشت سرم در حرکت است ... و هر باره  
بیاد شعری از سرزمین « لاپلند » میافتم که هنوزش در خاطر  
دارم : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبكيا وزودگذر  
است ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست . »

هنوز میتوانم درختان سایه افکن این شهر را در  
عالم تصور در برابر خویش ببینم و درخشندگی امواج  
دریاهای دور دستی را که این سرزمین را در میان گرفته  
بودند بنظر آرم و جزائری را که باغهای افسانه ای رؤیاهای

دوران کودکی من بودند در نظر مجسم کنم ؛ هنوز می-  
شنوم که صدائی این شعر کهن را در گوشم زمزمه میکند :  
« هوس يك پسر بچه همچون باد سبکپا و زودگذر است ، و  
آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست » .

هنوز بیاد بندر و اسکله سیاه رنگ آن و کرجی ها  
و جزر و مدهای دریا هستم . یاد ملوانان اسپانیائی و ریشهای  
انبوه ایشان و یاد زیبائی اسرارآمیز کشتیها و جادوی  
دریایم . هنوز صدای رهگذری را میشنوم که زمزمه میکند  
و باز میگوید که : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبکپا  
و زودگذر است ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری  
نیست » .

هنوز بیاد اسکله کنار دریا و قلعه نظامی پشت بارو  
هستم و توپ میان تهی غرنده و صدای طبلها را که پیوسته  
و پیوسته تکرار میشد و با طنین پیایی خود در فضا می پیچید  
بخاطر میآورم ، و هنوز آهنگ این ترانه کهن در گوشم  
باقی است که : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبکپا و  
زودگذر است ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری  
نیست . »

هنوز بیاد جنگهای دریائی دوردستی هستم که در این  
دریا روی داد و غرش توپهای آن برفراز جزر و مد  
طنین انداز شد . بیاد ناخدایانی هستم که اکنون در گور-  
های خود خفته اند ، ولی همچنان بدین خلیج آرامی می-  
نگرند که این جنگجویان دریا را در کام خود کشید . و  
صدای این ترانه مرگزا را با لرزشی آرام در گوشم طنین  
افکن مییابم که : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبکپا و

زود گذراست ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست .  
هنوز میتوانم در عالم خیال شاخ و برگهای بلند  
درختان این سرزمین را که سیلی خور تندباد بودند ببینم و  
سایه های جنگلها را در نظر آرم ؛ یاد از دوستی های کهن  
و عشقهای نخستین کنم که با سر و صدائی چون آوای  
فاختگان هم آشیان بذهن من میآیند و همراه آنها دگر  
باره شعری از ترانه دلپذیر کهن در گوشم زمزمه میکند  
که : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبکپا وزودگذر  
است ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست » .

هنوز آن غمها و شادیها ، آن هیجانها و نومیدیها  
را که روح يك شاگرد دبستانی جولانگاه آنها است بیاد  
دارم . هنوز در فکر آن نغمه ها و خاموشیهای دل نوجوانان  
هستم که نیمی از آنها جلوۀ حقایق عالی و نیمی دگر خواب  
و خیال های کودکی است ؛ و بار دیگر ، صدای آن ترانه  
پر زیر وبم را میشنوم که همچنان در گوشم تکرار میکند :  
« هوس يك پسر بچه همچون باد سبکپا وزودگذر است ،  
و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست » .

همۀ اینها یادگارهایی است که حق ندارم از آنها  
سخنی بگویم . رؤیاهائی است که از میان نمیتواند رفت .  
اندیشه هائی است که دلهای قوی را سست میکند و رنگ  
از گونه های شاداب میبرد ، اشک در دیدگان میآورد و  
همچون نسیمی خنک کلمات آن ترانه کهن را از روی  
چهرۀ من میگذراند که : « هوس يك پسر بچه همچون باد  
سبکپا وزودگذر است ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری  
نیست » .

حالا ، چون ببازدید آن شهر عزیز و کهن می‌آیم ،  
بجز چیز هائی نا آشنا نمی‌بینم . اما هوای آن همچنان  
لطیف و دلپذیر است ، و درختانی که سایه افکن کوچه های  
آنند با هر پیچ و تاب خویش باردیگر نغمه زیبای کهن را  
سر میدهند . باردیگر آه کشان در گوش من زمزمه میکنند  
که : « هوس يك پسر بچه همچون باد سبکپا وزود گذر  
است ، و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست » .  
هنوز جنگل زیبای « دیرینکس وود » پرسیایه و  
خنک است ، و دل من با نشاطی که تقریباً حال غم دارد ،  
در آن پرسه زنان بدین سو و آنسو میرود . آنقدر میرود  
که من بتوانم بنیروی رؤیاهای دورودراز جوانی گمشده  
را بازیابم ، و از زیان هر درخت و هر بوته گیاهی بشنوم که :  
« هوس يك پسر بچه همچون باد سبکپا وزود گذر است ،  
و آرزوهای جوانی را حد و حصری نیست » .



از : جان گرین لیفویتیر<sup>۱</sup>

## پسر بچه پا برهنه

ای مرد کوچولو، ای پسر بچه پا برهنه که گونه‌هائی  
سوخته از آفتاب‌داری، خدایت نگهدار باد! خدا نگهدار ت باد،  
که با وجود شلوار پروصله خویش چنین برهنه خوشحال  
وسوت زنان براه خود میروی، و گلگونی لبانت را با  
شیره تمسکهائی که کنار دیوارها روئیده‌اند فزونتر میکنی!  
ای پسر بچه پا برهنه پا که تابش خورشید چهره‌ات را جذابتر  
ومعصومتر میکند، من درد دل خویش برای تو آرزوی  
سعادت دارم، زیرا خودم نیز، روزگاری، پسر بچه‌ای  
پا برهنه بودم!

۱ - John Greenleaf WHITTIER (۱۸۰۷ - ۱۸۹۲) .

تو برای خودت شاهزاده‌ای هستی - زیرا فقط مردان جاافتاده و از کار درآمده‌اند که جمهوریخواهند . - بگذار آن کس که به میلیونها دلار خویش مینازد با تبختر اسب براند ، زیرا تو پسر بچه‌ پا برهنه که از کنار او می‌گذری ، چیزی گرانبها تر از همه آنچه او میتواند دید و شنید در وجود خویش نهفته داری - تو آفتاب را در برون و شادمانی را در درون داری ؛ ای پسر بچه پا برهنه ، خدا نگهدارت باد !

چه سرمایه‌ایست دوران بی‌غم و پر نشاط کودکی ! چه دلپذیر است خواب آرامی که هر بامدادان دیده بروی روزی تازه و خندان می‌گشاید ، و چه نیکوست تندرستی که همه پزشکان و نسخه‌ها و قوانین طبی را مسخره میکند . چه شیرین است علم و اطلاعی که در هیچ مدرسه‌ای بدست نیامده : علم تعاقب بامدادی زنبوران وحشی ، شناسائی زمان و مکان رویش گل‌های خود رو ، آشنائی با پرواز پرندگان و عادات خاص هر یک از مرغان جنگل نشین ؛ علم باینکه چگونه لاک پشت سر در زیر لاک خویش میبرد و چسان موش خرمائی برای خود خانه میسازد و موش کور دیواری در زیر خاک برگرد خویش میکشد ، چگونه قرقی جوجه خود را غذا میدهد و آشیانه خویش را از شاخ درخت می‌آویزد ؛ سوسنهای سپید در کجا میرویند و ترو تازه‌ترین دانه‌ها در کجا سر بر میزنند ؛ تاک وحشی کجا شاخ و برگ میدواند و خوشه‌های انگور جنگلی کجا پرشیره میشوند ؛ کجا زنبور سیاه از خاک رس خانه‌ای برای خویش میسازد و چسان زنبور سرخ هنرمندانه برای پی‌افکندن

لأنه خود طراحی میکند . همه این دانش‌ها در اختیار پسر بچه پا برهنه است ، زیرا وی که از درس و بحث مدرسه محروم است استادی چون طبیعت دارد که بجملة پرسشهایش پاسخ میگوید . همه جا این شاگرد دست در دست استاد خود برآه خویش میرود . همه جا روی در رو با او گفتگو میکند . همه جا خود را جزئی از این کل میبیند و شریک شادی و نشاط آن میشود . - ای پسر بچه پا برهنه ، خدا نگهدار تو باد !

اوه ! ماه «جون»<sup>۱</sup> که گوئی بتنهائی شیرۀ چندین سال است که یکجا فشرده شده باشد ، برای بچه ها چه ماه دلپذیری است ، و من که همه این زیباییها را میدیدم و شاهدشان بودم باچه سعادتى خود و همه آنها را بیتابانه در انتظار این ماه مییافتم ! آنقدر گل و درخت و زنبور عسل و مرغ مگس‌خوار در اختیار داشتم که ثروتم بحساب نمی‌آمد . برای سرگرمی من سنجابها در جست‌وخیز بودند و موشهای کور دمهای باریکشان را تکان میدادند . برای شیرین کردن دهان من دانه های تمشک بر بالای پرچینها و تخته سنگها رنگ می‌نداختند و ارغوانی میشدند . برای شادکامی من جویبار هر روز و هر شب لبخند زنان برآه خود میرفت و در کنار دیوارهای باغ زمزمه میکرد و بهنگام فروریختن از سنگی بسنگی با من سخن میگفت . هر استخری که گرداگردش را شنهای نرم فرا گرفته بود مال من بود . هر درخت گردوئی که سرپائین خم کرده بود خود را از آن من میشمرد . هر شکوفه زاری که درختان گلش روی بسوی

من آورده بودند باغ سیبهای زرین «هسپریدس»<sup>۱</sup> بود که بمنش سپرده بودند. و هنوز هم ، هر قدر افاق دیدم گسترده تر میشود ، قدر ثروت گذشته خویش را بیشتر میدانم ، زیرا در آن روزگاران همه این دنیائی که می بینم یا میشناسم بنظرم فقط بازیچه چینی پرپیچ و مهره ای می آمد که برای بازی يك پسر بچه پا برهنه اش ساخته بودند .

خوان گسترده روز های بزمم ، ظرفی شیر و قرصی نان بود . قاشقی روئین بود و کاسه ای چوبین که بر روی زمین سخت و تیره اش مینهادم . بالای سرم ، آسمان ابرآلود که از گوشه و کنارش اشعه خورشید بر میتافت بشکل سراپرده ای ارغوانی در می آمد که با حاشیه ای زربفت آراسته شده باشد. موسیقی این بزم آهنگ دلپذیر غورباغه ها بود ، و این مجموعه را چراغ فروزان و آتشین آسمان روشن میکرد . من درین میان پادشاهی توانا بودم ، زیرا همه این تشریفات پرشکوه را برای این پسر بچه پا برهنه فراهم آورده بودند .

ای مرد کوچولو ، بکوش تا هر چه میتوانی شادتر باشی . بکوش تا هر قدر سن و سالت اجازه میدهد خندانتر و خوشحالت تر بسربری . اگر د رسراشویی ها و سربلندیها خسته میشوی ، روی به کشتزار های گندم بر تا در آنجا هر بامدادان ژاله های خنک دست نوازش بر سرت کشند و

۱ - Apples of Hesperides سیبهای هسپرید ، یا میوه های طلائی رنگ باغهای افسانه ای معروفی که بقول یونانیان در آن سوی «ستون هرکول» (جبل الطارق) قرار داشت و پهلوان بزرگ یونانی آنها را چید و بیونان برد . ظاهرا مراد ازین سیبهای زرین پرتقال و نارنج است .

هرشامگاهان باد سرد بر بدن گرمت بوسه زند و پاهای خسته‌ات  
را خنک کند . بشتاب ، زیرا که سالی چند دگر ، این پاها  
در زنجیر خودخواهی‌ها و قیود زندگی گرفتار خواهند  
شد و تو چون کره اسبی که ناگهان عنان برده‌ان خویش  
یابد خود را همه‌جا اسیر آلودگیها خواهی یافت ، فقط  
شاید سعادت آن خواهی داشت که یکسره در شنزار خوش  
ظاهر و بدباطن گناه فرونروی . ای پسر بچه پا برهنه ،  
از نشاط معصومانۀ خود بهره‌برگیر ، زیرا زود باشد که  
ازین نشاط کمترین اثری بر جای نماند !

از : ادگار آلن پو<sup>۱</sup>

## کلاغ

یکبار ، در نیمشبى ظلماتى و موحش ، هنگامیکه  
با خستگى و ناتوانى کتابى عجیب و مرموز را دربارهٔ اسرار  
علمى فراموش شده میخواندم و از فرط خستگى چرت زنان  
سرخم کرده و در آستانهٔ خفتن بودم ، ناگهان صدائى شنیدم .  
گوئى کسى آهسته انگشت بر در اطاقم میزد . زیر لب  
گفتم : « لابد میهمانى است که بدو میکوبد . همین است  
و جز این نیست » .

بیاد دارم که ماه یخزدهٔ دسامبر<sup>۲</sup> بود ، و هر شعله‌ای  
در بخارى سایهٔ خود را آشکارا بر کف اطاق میگسترانید .

۱ - Edgar Allan Poe (۱۸۰۹ - ۱۸۴۹) .

۲ - آذر .

مشتاقانه در انتظار صبح بودم ، زیرا هر قدر از کتابهایم خواسته بودم که لحظه‌ای از غم مرگ « نور » آزادم کنند ، یارای این کار را نیافته بودند . نتوانسته بودند مرا از یاد این دخترک زیبا و بی نظیری که اکنون فرشتگان «نور»ش میخوانند ، اما خودش دیگر هرگز در این دنیا نامی نخواهد داشت ، بیرون برند .

خش خش غم‌انگیز و مبهم پرده ابریشمین و ارغوانی در اطاق ، مرا بی اختیار میلزاید و دلم را از وحشتی مرموز که تا آن دم نظیرش را احساس نکرده بودم میآگند . چنان هراسان شده بودم که برای تسکین تپش دل خویش از جای برخاستم و دوباره گفتم : «دیدار کننده ایست که برای ورود باطاق من انگشت بر در میزند . همین است و چیزی بیش از این نیست .»

لختی چند این خیال آرامم کرد . تردید را کنار نهادم و گفتم : « آقا یاخانم ، خواهش میکنم مرا ببخشید . علت تأخیر این بود که چرت میزد ، و شما چنان آهسته و ملایم بر در اطاق کوفتید که تا مدتی یقین بشنیدن صدای در نداشتم .» آنوقت در را چهار طاق گشودم ، اما در بیرون اطاق فقط تاریکی شب بود ، و هیچ چیز دیگر بجز آن نبود .

مدتی نگاه نافذ خویش را با عمیق ظلمت دوختم و بیحرکت بر جای ماندم . با شگفتی و بیم و تردید بر رویای های عجیبی فرو رفتم که تا با امروز هیچ انسانی جرئت اندیشیدن بدانها را نداشته است . اما خاموشی همچنان پای برجا بود و سکوت عمیق شب برهم نخورد . تنها

صدائی که در این خاموشی و آرامش برخاست، کلمه «لنور» بود که آهسته از میان دولب من بیرون آمد و انعکاس این صدا دوباره نام لنور را بگوشم رسانید. همین بود و چیزی بیش از این نبود.

پریشان و آشفته باطاق باز گشتم؛ اما دمی بعد از نو صدائی بلندتر از بارنخستین شنیدم. با خود گفتم: «یقیناً، یقیناً کسی پشت پنجره اطاق ایستاده است... ببینیم کیست و این معمارا حل کنیم. اندکی درنگ کنیم تا پیش دل آرام گیرد، آنگاه در پی کشف این راز برآئیم. قطعاً باداست که چنین میوزد... و چیزی جز این نیست.»

پنجره را گشودم؛ و ناگهان دیدم که کلاغی، که گوئی از کلاغان روزگار مقدس کهن بود، بال برهم سائید و بدرون اطاق آمد. بمن کمترین احترامی نگذاشت و حتی لحظه‌ای هم درنگ نکرد و نایستاد. اما باوقاری نظیر وقار آقاها و خانمهای اشرافی بر بالای در اطاقم روی مجسمه «پالاس» که درست در بالای آستانه در نهاده شده بود نشست. نشست و جای خود را مرتب کرد، و کاری بجز این نکرد.

دیدار این پرنده آبنوسی و حالت متانت و وقاری که بچهره خود میداد، دل افسرده‌ام را به خنده واداشت. بدو گفتم «با آنکه موئی بر سر و تاجی برفرق نداری، یقیناً حيله گریستی. ای کلاغشوم که از دنیای کهن آمده‌ای تا در کرانه‌های مرموز شب سرگردان شوی، بگو: نام اشرافی تو در دیار افلاطونی شب چیست؟» کلاغ بمن گفت: «هرگز».



اما کلاغ که تنها روی مجسمه خاموش نشسته بود، جز این يك کلمه هیچ نگفت. گوئی روح خویش را یکسره در این کلام جای داده بود. هیچ سخن دیگری بر زبان نیاورد، هیچیک از پرهای بال خود را تکان نداد؛ آنقدر خاموش نشست که آخر من خود سکوت را شکستم و زیر لب گفتم: «بسیار دوستان من از برم رفتند. فردا این دوست نیمشب نیز چون امیدهای از دست رفته من از کنارم خواهد رفت». آنوقت پرنده دوباره بصدا درآمد و گفت: «هرگز».

سکوتی که از نو در دنبال این پاسخ حکمفرما شد، سخت ناراحت کرد. گفتم: «لابد همه علم و اطلاع او محدود بهمین کلمه است. شاید این کلمه را نزد استادی بداقبال آموخته که فشار روزافزون غمها ورنجهای زندگی کلیه شعرهای او را بصورت همین يك ترجیع بند درآورده است. همین يك ترجیع بند غم انگیز که سرود مرگ امید و آرزوی اوست: «هرگز! هرگز!»

آنوقت ناگهان بنظر آمد که ارواحی ناپیدا، آهسته در روی فرش ضخیم اطاق راه میروند و مجمرهائی نامرئی بردست دارند که از آنها دودی عطرآگین برمیخیزد و هوای اطاق را غلیظتر میکند. بخود گفتم: «ای تیره روز، خدای تو بادست فرشتگان خویش برایت آرامش روح فرستاده. داروی فراموشی فرستاده تا آنرا بیاشامی و خاطره لنور رفته را از یاد ببری!» اما کلاغ باز فریاد زد: «هرگز!»

گفتم: «ای پیمبر، ای مظهر بدبختی، خواه

پرنده باشی و خواه شیطان ، خواه از جانب فریب دهنده  
بزرگ آمده باشی و خواه طوفانی سهمگین بدین کرانه  
دور افتاده ، بدین سرزمین خاموشی جادو شده ، بدین خانه  
آکنده از کابوس و وحشت افکنده باشد، خواهش میکنم  
صمیمانه بمن بگوئی : « آیا مرهمی برای التیام زخم دلم  
هست ؟ » کلاغ گفت : « هرگز ! »

گفتم : « ای مظهر بدبختی که خواه پرنده باشی  
و خواه شیطان ، بهر حال همچنان پیمبری ، ترا بدان آسمان  
که بالای سرما گسترده است ، بدان خدای که ماهر دو  
پرستش میکنیم ، بروح پراز غم ونومیدی من بگو : آیا  
در بهشت دوردست ، روح افسرده من خواهد توانست  
دوشیزه ای مقدس را که در دنیای فرشتگان «نور» نام  
دارد در آغوش کشد؟ » کلاغ گفت : « هرگز ! »

خشمگین از جای جستم و فریاد زدم : « خواه  
پرنده باشی و خواه شیطان ، این گفته تو فرمان جدائی  
ما بود . زود بدیوار طوفانی خود ، بساحل افلاطونی شب باز  
گرد و در اطاق من هیچ پر سیاهی بیاد این دروغی که  
گفتی برجای مگذار . از روی این مجسمه که بالای در  
اطاق من است برخیز و تنهائیم را برهم مزین . کلاغ گفت :  
« هرگز ! » .

هنوز کلاغ همچنان بیحرکت و آرام بر روی  
مجسمه پریده رنگ پالاس در بالای در اطاق من نشسته است.  
چشمانش درست حالت چشمان شیطانی را دارد که برؤیائی  
فرورفته باشد ، ونور چراغ که بوی میتابد ، سایه اش را  
بر کف اطاق میگستراند ... ومن حس میکنم که ازین پس

دیگر روح من از این سایه که در کف اطاق می‌لرزد جدا  
نخواهد شد. هرگز از این حد بالاتر نخواهد رفت! هرگز  
بالاتر نخواهد رفت!

## رؤیاهای

اوه ! جوانی من یکسره رؤیائی بود ، زیرا روح من که باابدیت خو نگرفته بود هنوز میتوانست برای خودش فردائی قائل باشد ، واین رؤیای دراز ، هرچند زادهٔ حسرت و اسفی بود که در آن امیدی راه نداشت ، باز بسیار بهتر از حقیقت سرد زندگی بود ، که در آن باید دل هرکسی در روی این زمین زیبا از نخستین روز حیات صحنهٔ پرتشویق هیجانها و پیریشانیها باشد .

اما بفرض آنهم که این رؤیای من جاودانه ادامه میتوانست داشت - چنانکه رؤیاهای دوران کودکی من چنین بودند - باز دیوانگی صرف بود که امروز آرزوی آسمانی بلندتر از آنچه را که هست داشته باشم ، زیرا واقعاً در آن روزگاران ، وقتیکه خورشید در آسمان تابستانی

میدرخشید ، در گرمی رؤیاهای پراز عشق وامید خودفکر میکردم که بیرون از خانه خودم ، بیرون از اندیشه خودم ، بیرون از پیرامون خودم ، بسیار چیزها میتوانم دید ؛ ولی این اندیشه فقط مال آن روزها بود - فقط مال گذشته بود - و دیگر آن ساعت بیحاصل در عالم خیال واندیشه ام تجدید نخواهد شد . - امروز ، نیروئی یا افسونی بیندم افکنده است که مرا از آرزوها ورؤیاهای دور کرده . دیگر آن خیالپردازیها برایم حکم باد سردی را دارند که در شبی تاریک بر من وزیده باشد - یا حکم ماه یاستارگانی را که در تابش خود مرا در حال چرت زدن بینند و جز سردی فراوان بمن ارمغانی ندهند . بهر حال ، هرچه بود آن رؤیا باد سرد نیمشبى بیش نبود . بگذار بوزد و براه خود رود .

## هلن

هلن ، زیبائی تو در نظر من حال آن قایقهای  
کهن را دارد که مسافر مشتاق را از روی امواج دریائی  
عطر آگین بسوی کرانه‌ای که زادوبوموی بود ، میبردند .  
سنبل گیسوان تو ، وچهرهٔ موزون و متناسب تو ،  
و حالت تو که گوئی از پریان دریا نشان دارد ، مرا از این  
راه دور بازیبائی و افتخار یونان و جلال و عظمت روم  
آشنا کرده‌است .

ترا در پشت پنجرهٔ فروزانت می‌بینم که چون  
مجسمه‌ای مرمرین ایستاده‌ای و چراغی از عقیق بردست  
داری ؛ ترا می‌بینم ، ای «پسیشه» که از بهشت موعود پا  
بسرزمین ما نهاده‌ای !

از : جیمز راسل لاول<sup>۱</sup>

## برف اول

برف ، در تاریک روشن شامگاهی آغاز باریدن  
کرد و همه شب را یکسره سرگرم کار خود بود ، چندانکه  
با خاموشی و آرامی عمیق خویش پرده‌ای سپیدبرکسترارها  
وجاده‌ها فروکشید .

هردرخت کاج و صنوبر و هر بوته‌ی خاری جامه‌  
سپید برتن کرد و هر شاخه‌ی ناچیز نارون از مرواریدهای  
برف پوشیده شد .

من کنار پنجره‌ی اطاقم ایستاده بودم و بدین هنر-  
نمایی خاموش آسمان مینگریستم . دانه‌های برف را میدیدم

۱ - James Russell Lowell (۱۸۱۹ - ۱۸۹۱)

که ناگهان دچار شوری فراوان شده بودند و چون بر گهای  
خزانی بدور خویش میخوردند .

ومن ، بدار این برف ، یاداز تودهٔ خاکی در  
سرزمین محبوب «ابرن» می‌کردم که بر بالای آن سنگ  
گور کوچکی جای گرفته‌است . فکر می‌کردم که در این  
ساعت چگونه دانه‌های برف چون مرغکان جنگل که بر سر  
جوجه‌های خود بال بگسترانند این گور کوچک را آرام  
آرام در زیر خویش گرفته‌اند ، و صدای «مابل»  
کوچولوی خودمان را شنیدم که می‌پرسید : «پدر ، کیست  
که این برفها را می‌سازد؟» ومن می‌گفتم : «این همه را  
آن کس می‌سازد که پدر همه ما است ، و همهٔ این دنیا را او  
برای ما ساخته‌است .»

دوباره برف نگرستم که فرو میریخت . بیاد آن  
وقتی افتادم که این آسمان کبود از بالای سرما بنخستین  
اندوه کمر شکنمان نگرست ، و ما در آندم همچنان نگران  
آن تودهٔ خاکی بودیم که هر لحظه بر روی کالبد دخترمان  
فشرده‌تر میشد .

یاد آن بردباری و آرامشی افتادم که آرام آرام  
همراه با برف بسوی ما آمد ، و هردانهٔ برفی که فرو -  
میریخت ، جزئی از رنج جانکاه و طاقت زای ما را در زیر  
خود گرفت و آرام کرد .

ودوباره زمزمه‌کنان در گوش بچهام گفتم :  
«آری عزیز من ! این برفی که همه‌جا را در زیر خود  
میپوشاند ، رحمتی است که از جانب پدر آسمانی ما می‌آید ،



زیرا تنها اوست که میتواند این دانه‌ها را بسازد و بسوی  
ما بفرستد!»

بادیده‌ای اشک آلوده ، دخترم را بوسیدم . اما او  
نفهمیده که بوسه‌من برآستی برگونه خواهرش نهاده شده  
بود ، برگونه آن دخترک معصومی که دیری بود در زیر  
خاک سرد خانه داشت ودرین دم دانه‌های برف آرام آرام  
برسنگ گورش فرو میریخت .

## شکوه گامب

هر چه میکنم نمیتوانم دلم را خاموش کنم ، زیرا  
این آشنائی است که روزگاری پرندگان نغمه سرا در آن  
خانه داشتند ؛ وقتی که آخرین پرنده آشیانه را ترك گفته  
باشد ، وقتیکه نوبت روزهای تلخ و غم‌انگیز فرا رسد ،  
بجای مرغان کاکلی برگهای خشك ودانه‌های برف چرخ  
زنان بر آن فرود خواهند آمد .

کاش شورها وامیدهای دل من یکسره در کام  
ایام فرو روند و دیگر چون نغمهٔ پرندگان یادگاری از آنها  
نماند ، زیرا آرزو دارم که چون دیگر تپش بالی را در این  
آشیانه احساس نکنم ، خویش را بکلی تنها یابم .  
برای یکدم ، این خیال شیرین در خاطر م میگذرد

که شاید برگهای زرد شده ، چون بالهای پرندگان این  
آشیانه را در زیر خود گیرند ، اما خیلی زود احساس  
میکنم که این برگها ، بجای این آشیان ، هم‌اکنون شاعر  
و ترانه‌های او را در زیر خویش گرفته‌اند .

## بیاد لائک فلو

نمیخواهم از لطف سخن او ، که در آن گوئی هر  
شعری موجی دلپذیر بود که از پس موج دیگر از سرچشمه  
ذوق و هنر بیرون میتراوید ، سخنی بگویم . دیر زمانی  
است که نام وی ، همراه بادم عطر آگین بادها و نسیما بر  
گرداگرد جهان پراکنده است . اما برای دوستان او ، در  
این افتخار وی راز شورانگیز دیگری نهفته است . دوستان  
او ، هنوز در جمع ستایشگران بیشمارش الهه عشق را  
می بینند که با چهره ای پرآزم از گوشه ای بدو مینگرد و  
کف زنان فریاد تحسین بر میدارد .

اوه ! بیاد آن سالهائی هستم که در آنها ، گاه این  
الهه بدو لبخند زد و گاه او خود بدنبال الهه رفت . اما ،  
خاموش باشید ، مبادا که این حرفها بگوش نامحرمان

رسد ! بگذارید اینان شراب گوارای سخنان او را بنوشند  
و همچنان غافل باشند که در این شراب مرواریدهای  
غلطان حل کرده‌اند !

همچنانکه از پس سایه‌لرزان هر فواره‌ای منظره‌ای  
دلپذیر هویدا است ، از خلال دشواریها و تلخکامی‌های او  
روح ایمان و اعتقاد فروزان ماند ، و تا آن زمان که ظلمت  
مرگ بردلی که کانون سوزاست سایه‌افکند ، فروزان  
خواهد ماند .

اگر نبوغ شاعر را قدرت آن باشد که باعجاز  
سخن رشته زندگی را پس از مرگ نگاهدارد ، در آن صورت  
وی از کنار ما نخواهد رفت ، حتی اگر کالبد خاکی  
او نیز مارا ترك گوید ، زیرا وی در نظر نسل آینده  
همچنان زنده خواهد ماند .

کاش عمر او عمری دراز باشد که هر روزی  
از آن لطف و نیروی ترانه‌های او را پیدا کند . وقتی هم  
که پیری بسراغ او آید ، قدمهایش چنان آهسته باشد که  
آهنگ موزون و روح پرور نغمه‌اش را برهم نزنند .

از : ولت ویتمن<sup>۱</sup>

## دور از گهواره‌ای که پیوسته در حرکت است

دور از گهواره‌ای که پیوسته در حرکت است و  
باز نمی‌ایستد .

دور از حنجرهٔ پرندهٔ نغمه سرائی که همچون  
دستگاه موسیقی آهنگهای دلپذیر سر میدهد .

دور از نیمشب نهمین شب ماه که در آن انوار ماه  
بر شنزارهای بیحاصل و کشتزارهای پشت سر آنها میتافت .  
کشتزارانی که در آنها ، کودکی تازه از گهواره برون  
آمده ، تنها و برهنه سرو برهنه‌پا برای زندگانی خودمیرفت

۱ - Walt Whitman (۱۸۱۹ - ۱۸۹۲) .

و پشت برهاله زیبای ماه و روی بسایه‌های خیال‌انگیز داشت  
که پیوسته در پیچ و تاب بودند و خود جاندارانی مینمودند،  
دور از انبوه بوته‌های پر خار و درختان شاه‌توت  
که دست در آغوش هم برده و گوئی بهم وصله خورده  
بودند .

دور از خاطره پرنده‌ای که برای من نغمه سرداده  
بود و آواز میخواند .

دور از خاطره تو ، ای برادر افسرده و نومید من ،  
از خاطره آن نغمه پریشانی که گاه بلند و گاه کوتاه از  
گلوی تو برمیخاست .

دور از آن ماه پریده رنگ نیمه تمام که دیر طلوع  
کرده بود و گوئی دیدگانی از اشک آماس کرده داشت .  
دور از آن نغمه‌های نوحاسته عشق و اشتیاق که  
در تاریکی و شبانگاهی بگوשמ میرسید .

دور از هزاران پاسخ که دل مشتاق من بدین نغمه -  
های پر هیجان میداد .

دور از هزار کلام ناگفته‌ای که از آن زمان  
بر لبانم نشست ، و هر یک از آنها از دیگری شگفت‌انگیزتر  
و دل‌اویزتر بود .

دور از همه اندیشه‌های گذشته که اکنون دسته -  
جمعی از کنارم ، یا از بالای سرم و یا از پیش رویم شتابان  
میگذرند ، مرا ببین که با اعجاز اشگهائی که از دو دیده  
روان دارم ، دوباره بدل بکودکی شده‌ام ، دوباره بر روی  
شنهای ساحلی براه‌خویش میروم و بامواج غلطان مینگرم ،  
و دوباره ، من که نغمه سرای غمها و شادیها و پیوند دهنده

نزدیکیها و دوریهایم ، من که دست بدامان هراشاره و  
استعاره‌ای میزنم تا مگر این خاطرات رفته را باز بچنگ  
آرم و با این همه همچنان در دنبالشان سرگردانم ، نغمه‌ای  
تازه ، نغمه‌ی خاطره‌ای گذشته ساز کرده‌ام .

\*\*\*

بهار بود و در «پومانك» فضا آکنده‌ی عطر گل‌های  
یاس و زمین پوشیده از چمنهای نورسته پنجمین ماه سال (۱)  
شده بود . در روی بوته‌ی سرسبز و پرخاری ، در کنار  
دریا دو پرنده سبکبال ، دو میهمانی که از جانب  
«الاباما» بدین سرزمین آمده بودند ، کنار هم ، در لانه‌ای  
که خود ساخته بودند ، میزیستند ، درین آشیان این دو  
بودند و چهار تخم کوچک که رنگ سبز روشن داشت و  
بر آنها جای لکه‌هایی خاکستری دیده میشد . هرروز  
پرنده‌ی نر در پی دانه بهرسو بال میگشود و هرروز پرنده‌ی  
ماده ، بادیدگان فروزان خویش با خاموشی و بردباری  
بر روی تخم‌ها مینشست و درانتظار میماند ... و هرروز ،  
من که پسر بچه‌ای کنجکاو و فضول بودم ، بدیدار آنها  
می‌آمدم و دیری در کنارشان میماندم ، بی‌آنکه آزارشان  
دهم یا آرامششان را برهم زنم . فقط میکوشیدم تا مفهوم  
نغمه‌های آنها را درك کنم و این معنی را در روح خویش  
جای دهم تا زبان پنهان آنها را بفهمم .

میگفتند :

«ای آفتاب بزرگ ، بر ما نور بیفشان! نور بیفشان!

۱ - مقصود ماه «می» پنجمین ماه سال مسیحی است که مقارن  
با اردیبهشت است .



نور بیفشان و حرارت بخش ، ، تا ما باهم و در کنار هم ، گرم شویم . ای بادهای جنوبی ، بوزید ، و شما نیز ، ای بادهای شمالی بوزش در آئید . ای روزها ، همچنان سپید شوید ، و ای شبها ، همچنان بسیاهی گرائید ؛ خانه ، ای کرانه‌ها ، ای کوهساران نزدیک ، همچنان آرام و بیخیال باشید ، اما نیز بتوانیم باهم و در کنار هم ، عمر بگذرانیم .

اما یکروز ، اندکی پیش از ساعت نیمروزی ، دیگر پرندۀ ماده مراین آشیان بر روی تخم‌ها نخفت . شاید بی آنکه شویش دانسته باشد ، تیرصیادی از پایش در افکنده بود . آنروز پرندۀ باشیان خویش باز نگشت . شامگاهان نیز باز نگشت . روز بعد نیز باز نگشت . دیگر هرگز ... هرگز باز نگشت .

... و از آن پس ، در سراسر تابستان ، چه در آن هنگام که دریا میخروشد و چه در آن وقت که فروغ ماه تابان ، هم دریا و هم فضا را آرامش میداد ، پرندۀ نر را دیدم که گاه بیالای امواج خروشان در پرواز بود و گاه ، در ساعات مختلف روز ، از بوته‌ای بروی بوته‌دیگر می‌نشست ، و هر باره این میهمان گوشه‌گیر و تنهای « آلابامائی » را میشنیدم که در فواصل معین ناله سرمیداد و بانگ میزد :  
ای بادهای دریائی ساحل « پومانوک » بوزید !  
بوزید ! بوزید تا جفت مرا که روز و شب در انتظار اویم  
بر بالهای خود نشانید و بمن باز گردانید .

و هر شب ، از آن هنگام که اختران بتابش در میآمدند ، تا بامدادان ، این نغمه‌سرای شب زنده‌دار منزوی در ساحل مردابی ، در سیلی خور امواج خروشان دریا نشسته بود و چنان مینالید که اشک بدیده‌شنوندگان روان

میکرد . پیوسته جفت خویش را صدا میزد و بدو با کلماتی سخن میگفت که در میان همه مردمان جهان ، تنها من معنی آنها را در مییافتم .

آری ، ای برادر من ، سخنان ترا بارها ، در آن هنگام که تاریکی شامگاهی با قدمهایی نرم و سبک بر ساحل دریا میلغزید و دامن کشان پیش میآمد شنیدم و در آن ضمن که خاموش و آرام ، میکوشیدم تا خویش را از انوار ماه فروزان دور دارم و با تاریکی سایهها در آمیزم ، مفهومشان را دریافتم . و اکنون که این سایههای مبهم ، این صداها و طنینها و منظرهها را باهم در میآمیزم ، اکنون که برهنه پا ، براه خویش میروم و گیسوان خود را چون کودکی بدست باد سپردهام ، دوباره این نغمه های ترا میشنوم . دوباره آنها را میخوانم و معنی میکنم ؛ و آنچه را که تو میگفتی ، زیر لب باز میگویم که :

« کجائی ، ای آرامش دل : ای آرامش ! هر موج به موج دیگری میخورد و آرام میگردد ، و باز موجی تازه تر ، پیچان و تابان میرسد تا موج دومین را آرام کند . امارنج من ، هرگز ، هرگز آرامی ندارد . ماه پائین آمده و رنگ گلگون گرفته است . اوه ! چه آهسته میرود . گوئی او نیز بار سنگین عشقی را بردوش دارد که چنین از پای در آمده است . دریا دیوانهوار روی به ساحل میکند و عاشقانه در آغوشش میگیرد . ای شب ! آیا تنها منم که نباید دگر باره دلدار خویش را بینم ؟ و دگر باره در آغوشش گیرم ؟ راستی ، آن لکه سیاهی که از دور ، در سپیدی مهتاب هویدا است ، چیست ؟

«ای دلدار من ، ببین باچه صدای رسائی ، بانگ  
 میزنم ! بانگ میزنم ! ببین که چگونه ترا بسوی خویش  
 میخوانم . چنان صدای روشن و بلند خود را از فراز امواج  
 بسوی تو میفرستم . یقیناً با شنیدن این صدا خواهی دانست  
 که آنکه ترا این چنین بسوی خویش میخواند کیست .  
 خواهی دانست که من هستم . راستی ای ماه که چنین پائین  
 آمده‌ای و با این سستی براه خویش میروی ، این نقطه‌سیاهی  
 که در نور زرد و خاکستری تو پیداست ، چیست ؟ اوه !  
 میدانم که این هیکل جفت‌من است ، ولی ای ماه ، بیش از این  
 او را از من دور مدار ! ای زمین ، ای زمین ، ای زمین ،  
 روی بتو میکنم و از هر جانب که بر تو مینگرم چنین  
 می‌پندارم که اگر بخواهی ، اگر فقط «بخواهی» جفت  
 مرا بمن باز خواهی داد ، زیرا ، یقین دارم که بهرسو که  
 مینگرم ، سایه او را برابر خویش می‌بینم .

ای اختران فروزان ، شاید آن که چنین چشم  
 بدنبالش دارم ، آخر همراه یکی از شبها از دل تاریکی  
 سربر آورد ! از دل تاریکی سربر آورد !

ای حنجره من ، ای حنجره از آن من ، بلندتر ،  
 روشن‌تر بانگ بردار . فضا را بشکاف ! ای صدا ، از جنگلها  
 بگذر ، از زمین بگذر ، زیرا که بیگمان آن که مطلوب  
 من است اکنون در جایی گوش فرا داده است تا ترا بشنود .  
 ای نغمه‌ها ، بخود تکانی دهید؛ ای نغمه‌های نیمشب که درین  
 گوشه تنهایی از گلوی من برمیخیزید ، بال بگشائید ؛  
 ای نغمه‌های غم عشق و درد تنهایی ، ای نغمه‌های مرگ ،  
 ای نغمه‌هایی که در نور پریده رنگ ماهی که سربسوی

افق برده است تا یکسره در دریا فرود پراکنده می شوید ،  
 بیشتر طنین افکن شوید ؛ اما اکنون ، ای نغمه های نومیدی  
 ورنج بی پایان من ، اندکی آرام گیرید و بصورت زمزمه ای  
 ملایم در آئید ، تو نیز ای دریا ، لختی دست از جوش و  
 خروش خویش بردار ، زیرا که می پندارم از دور دست ها  
 از نقطه ای ناشناس ، صدای جفت خودم را می شنوم که بمن  
 پاسخ می گوید . هر چند که بسیار خسته و فرسوده ام . باز  
 باید که همچنان بیدار باشم ، بلکه بعد از آن نیز بیدار بمانم ،  
 زیرا که شاید او نتواند همین « حالا » بیدار من آید .

« دلدار من ، ازین جانب بیا ! آخر من اینجا هستم !  
 با بانگ بلند و پر طنین خویش ترا از جایگاه خودم باخبر  
 می کنم . این صدای پراز مهری که می شنوی ، صدای من  
 است ، صدای عشق من است که بخاطر تو برخاسته است .  
 هشیار باش که ره گم نکنی و براه خطا نروی . این صفیری  
 که اکنون می شنوی ، صدای باد است صدای من نیست . این  
 آهنگ دیگر نیز که بگوشت میرسد ، صدائی است که از  
 برخورد موج ها برخاسته است . و آن سایه ای که می بینی  
 من نیستم ، سایه بر گهای درخت است . اوه ! هوا چه تاریک  
 است ! چقدر همه چیز و همه جا غم افزا و اندوه بار است .  
 چقدر افسرده و ناتوانم ! ای هاله خاکستری رنگ پیرامون  
 ماه که با این ناتوانی و سستی در بالای دریا ره می سپری ،  
 ای عکس آشفته و مشوش ماه در دل موجها ، ای حنجره  
 ناتوان ، ای دل پریشان که چنین سخت میتپی ، مرا ببینید  
 که چنان بیهوده سراسر شب را با آوازه خوانی می گذرانم !  
 یادت بخیر باد ، ای گذشته ، ای زندگانی خوش ، ای سرود

های شادمانی که بشان عشق ، در فضای پهناور ، دردل جنگلها ، دربالای کشتزاران ، طنین انداز میشدید ؛ یادتان بخیر ، زیرا حالا دیگر جفت من در کنارم نیست ؛ دیگر در کنارم نیست ! دیگر هیچوقت در کنارهم نیستیم !»

نالۀ پرنده آرام آرام فرو مینشیند ، اما جمله چیزهای دگر ، همچنان پای برجانید . اختران میدرخشند وبادها میوزند ، وطنین صدای پرنده ، همچنان بگوش میرسد . مادر پیر ، خشمگین و نالان ، در گوشه‌ای از ساحل شنزار خاکستری رنگ پومانوك که پیوسته موج دریا بدان میخورد و باز میگردد ، درانتظار فرزندش نالان و خروشان است . ماه زرد روی نیمه تمام ، بزرگتر شده و پائین تر آمده است ؛ با افسردگی سر در دامن دریا نهاده است تا چهره برامواج آن سایید .

پسرك ، غرق در جذبۀ وشوق ، پاهای برهنه را بدست امواج ، و گیسوی خود را بدست نسیم سپرده است . محبتی که مدتی دراز دردلس جای داشته عاقبت سر برکشیده است ، آوای پرنده روح وی را پریشان کرده و اشکهای سوزان بر گونه‌هایش روان ساخته است . این هر سه ، هر يك بخویش مشغولند و هر يك نیز بیانی قاطع دارند : پرنده میخواند . مادر پیر و خشمگین مینالد و بیتابی میکند . و پسرك با پریشانی و تروشروئی ، چیزهائی از خویش میپرسد که باید پاسخ آنها برای اولین بار ، بابسیاری از رازهای پنهان آگاهش کند .

میپرسد :

تو که شیطانی هستی یا پرنده‌ای ، آیا براستی

بخاطر جفت خود آواز سرداده‌ای؟ یا آنکه این آواز را برای من میخوانی؟ زیرا که من که کودک بی‌سندم و نیروی گویائیم در خواب بود، صدای ترا شنیدم و معنایش را دریافتم. در عرض لحظه‌ای بدین راز پی‌بردم که چرا در اینجا نشسته‌ام؛ حالا دیگر بیدار شده‌ام، و هزاران نغمهٔ پرطنین، روشن‌تر و اندوه‌زاتر از نغمه‌های تو، در درون من، در دل من زندگی جاودانی را آغاز کرده‌اند که مرگ را بدان دسترسی نیست.

ای نغمه سرای منزوی که تنها بخاطر خودت آوازخوانی میکنی و با این همه مرا نیز بنغمه سرائی واداشته‌ای، ای گوشه‌گیری که گوش بمن فرا داده‌ای، ازین پس من جاودانه نغمهٔ ترا دنبال خواهم کرد و هرگز خاموش نخواهم شد، هرگز در این راه، طریق فراری نخواهم جست و هرگز راهی دیگر نخواهم گزید. از این پس هرگز فریادهای عشق تسکین‌نیافته، در دهانم خاموش نخواهد شد. هرگز نخواهم توانست از این آشفتگی درون بگریزم و باز بصورت آن کودک آرام و بیخیالی درآیم که شبی، بساحل دریا آمده و در پرتو نیم‌رنگ ماهی که آرام آرام غروب میکرد، گوش بصدای قاصدی از قاصدان جهان دگرداد، و این صدا آتشی سوزان در روحش بر افروخت و دوزخی دلپذیر در درونش نهاد و او را با آرزویی آشنا کرد که خود نیز هرگز نتوانست بکنه آن‌ره برد، هرچند که معمای سرنوشتش در آن نهفته بود.

برای خدا کلید این معمارا بمن بسپار. که مرا سهمی در این راز پنهان تواند بود، بگذار تا سهمی بیشتر

برگیرم . آن کلامی را که عصاره همه کلامهاست ، آن کلام  
آخرین را بمن بگو : کلامی را بمن بگوی که از همه  
بالا تر و غامض تر است ، مگر نه من گوش به پاسخ تو دادم؟  
آیا شما امواج دریا نیز همین کلام را بازبان موجهای  
غلطان و کنارهای نمناک خویش زمزمه میکنید؟

دریا که میبایست باین پرسش من پاسخ گوید ،  
طفره نزد و شتابندگی نیز نکرد . در تاریکی شب ، و پیش  
از آنکه روز فرا رسیده باشد ، زمزمه کنان کلمه کوتاه و  
دلپذیر « مرگ » را در گوش من گفت ، و باز گفت : مرگ ،  
مرگ ، مرگ ، مرگ ؛ اما صغیر این کلمه ، نه باطنین  
صدای پرنده شباهت داشت ، نه به خروشی که از آتش  
نوافروخته دل پسر بچه ای برمیخاست ؛ چنان بود که گوئی  
فقط برای من برخاسته است و تنها دریای من زمزمه میکند ،  
اما این زمزمه او آرام آرام بالا خزید و از راه گوش من  
به سرو پایم راه یافت و آنرا سراسر بشست .

مرگ ، مرگ ، مرگ ، مرگ ، مرگ !

اکنون دیگر این کلمه را فراموش نمیتوانم کرد ،  
اما این بار آنرا با نغمه شیطان یا پرنده مرموزی که شبی  
برایم در نور پریده رنگ ماه در ساحل خاکستری « پومانک »  
آواز خوانی کرد در آمیخته ام . این بار صدای هزاران  
نغمه سرا را با نغمه های خودم که در آن ساعت سراز خواب  
برداشتند عجین کرده ام تا کلید این معمارا بدست آرم ،  
تا آن کلام اصلی را از زبان امواج بشنوم ، کلامی را که  
عصاره شیرین ترین نغمه ها و مجموع آن نغمه هاست ، کلام

دلپذیری را که دریای من میخرند همچون لائتی پیرزنی  
که گهواره‌ای را تکان دهد ، بصورت نجوائی از دهان دریا  
تحویل گیرم .



## وقتیکه آخرین یاس با ، در صحن حیاط بسکفتند

۱

هر وقت که آخرین گل‌های یاس در صحن حیاط  
میشکفتند ، و هر وقت که ماه افسرده در آسمان شب ، در افق  
مغرب فرو میرود ، خویش را اسیر غمی ناگفتنی مییابم .  
هر هنگام نیز که بهاری تازه فرامیرسد ، این غم از نوبسراغ  
من میآید .

هر بهار تازه که با هر سال تازه فرا میرسد ، هر بار  
که شاخه‌های یاس گل میدهند ، و هر شامگاهان که اختر  
فروزان روز ، افسرده و نزار در افق مغرب پنهان میشود ،  
من بیاد آن کسی میافتم که دوستش داشتم .

۲

دریغا ، ای اختر فروزان که در افق مغرب روی  
بجانب پائین داری ! ای تاریکیهای شب ، ای شب‌ترشو و  
اشک‌زا ! ای ستاره بزرگی که پنهان شده ای - ای ظلمت  
عمیقی که اختران را در دل خویش نهفته داری !  
ای دستهای نیرومند ستمگر که مرا در چنگال  
خویش گرفته‌اید ، ای روح من که هیچ پناهگاه و مأوی  
نداری ! ای ابرسایه سایه گستر تلخ رو که درون مرا بدست  
ظلمت سپرده‌ای !

۳

در صحن حیاط ، روبروی خانه‌های قلعه قدیمی  
روستائی ، نزدیک چیرچوبی سپید رنگی ، بوته کوتاه  
یاسی که برگهای سبزش لکه‌ای تیره در دل دارند و از  
گل‌های کوچکش عطری تند برمیخیزد بسیار دوستش دارم ،  
از زمین برآمده است ، در هر برگ این بوته اعجازی نهفته  
است ، ومن ، گاه‌بگاه ، هنگام گذشتن از حیاط ، شاخه‌های  
پر گل این بوته را که شکوفه‌هایش رنگی ملایم دارند و  
هر برگ سبزرنگ تیره‌اش لکه‌ای سیه‌فام دیده میشود ،  
میچینم و براه میبرم .

۴

در گوشه دورافتاده‌ای از مرداب کنار دریا ،  
پرنده‌ای ناپیدا نغمه‌ای ملایم سرداده است پرنده‌ای است  
گوشه گیر که حتی از خودش نیز گریزان است و پیوسته  
بهر حال بال می‌گشاید تا مگر از دست خویش بگریزد .  
نغمه‌ای بخاطر خود سرداده است . نغمه حنجره